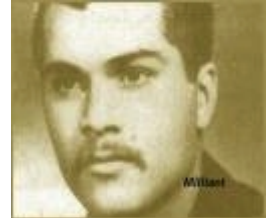


مصطفی شجاعیان متفکری تنها

هوشنگ ماهرویان

علی اکبر صفایی فراهانی رهبر جریان مسلحانه سیاهکل در کتاب «آنچه یک انقلابی باید بداند» می نویسد؛ «امروز در جامعه ما هیچ مبارزی نمی تواند از آزادی و دموکراسی دفاع کند مگر آنکه دیدگاهش دارای هسته‌ی بی از سوسیالیسم باشد.» آیا واقعاً چنین است؟



علی اکبر صفایی فراهانی رهبر جریان مسلحانه سیاهکل در کتاب «آنچه یک انقلابی باید بداند» می نویسد؛ «امروز در جامعه ما هیچ مبارزی نمی تواند از آزادی و دموکراسی دفاع کند مگر آنکه دیدگاهش دارای هسته‌ی بی از سوسیالیسم باشد.» آیا واقعاً چنین است؟ آیا آنها که دیدگاهشان به قول صفایی فراهانی دارای هسته‌ی بی از سوسیالیسم بود، در تجربه اثبات کردند مدافع دموکراسی و آزادی اند؟ آیا در ایران امروز و در تاریخ معاصر نمی توان اشخاص و جریاناتی را نشان داد که هسته سوسیالیستی در دیدگاهشان نباشد اما از آزادی و دموکراسی دفاع کنند؟ اصلاً این جمله که فقط سوسیالیست ها می توانند طرفدار آزادی و دموکراسی باشند در خود نشانی از انحصارطلبی و خود کامگی ندارد؟ لنین و مانو و... حداقل تا به حکومت نرسیده بودند، می گفتند سوسیالیست ها پیگیر تر و ریشه‌ی بی تر از نیروهای دیگر طالب دموکراسی اند. ولی صفایی فراهانی پا را فراتر نهاده و می گوید اصلاً جز سوسیالیست ها کسی نمی تواند مدافع آزادی و دموکراسی باشد. آیا با چنین نگاهی می توان به پلورالیسم هم معتقد بود و اندیشه‌های غیر را در کنار خود تحمل کرد و به مبارزه جبهه‌ی بی دل خوش کرد؟ آخر با این نگاه چگونه در آن زمان می شد جبهه ضد دیکتاتوری شاه تشکیل داد، با نیروهای مختلف وحدت کرد و دست آخر به همه آنها گفت چون دیدگاه شما هسته سوسیالیستی ندارد نمی توانید مدافع آزادی و دموکراسی باشید و با استبداد شاه مبارزه کنید؟ و تازه بیاییم ببینیم تعریف صفایی فراهانی یا بیژن جزنی از سوسیالیسم چیست. (آخر می گویند نویسنده کتاب بیژن جزنی است.) آیا آنها سوسیالیسم دموکراتیک را مد نظر دارند یا فقط مارکسیسمی را قبول دارند که با لنینیسم تلفیق شده است؟ آنان تمامی انواع سوسیالیسم را به جز آنکه خود به آن معتقدند سوسیالیسم مسخ شده می نامند و طرفداران ایرانی آنها را به تمسخر می گیرند. آنان می گویند فقط یک سوسیالیسم و یک مارکسیسم وجود دارد و آن هم آئی است که در دستان ماست. از تاویل متن و هرمنوتیک هیچ نمی دانند. نمی دانند که بین تاویل لوکاچ از مارکسیسم و آلتوسر از مارکسیسم تفاوت بسیار است. لوکاچ تکیه بر آثار جوانی مارکس می کند و به دنبال مارکس فیلسوف است و برعکس آلتوسر تکیه بر آثار دوران دوم مارکس دارد. آلتوسر قصد هگل زدایی از مارکس را دارد. اومانیزم فراطبقاتی دوران جوانی او را به نقد می گیرد و ... سوسیالیسمی که صفایی فراهانی به آن معتقد است در عمل به اثبات رساند که اعتقادی به آزادی و دموکراسی ندارد. آزادی قلم و آزادی بیان را از آن لیبرالیسم می داند. نگاهی سرسری به قرن بیستم و کشورهایی که به حکومت سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاری رسیدند، موید این نظر است.

حمید مومنی در همان زمان که زندگی مخفیانه داشت در کتاب «شورش نه قدم های سنجیده در راه انقلاب» که در جواب کتاب «شورش» شجاعیان نوشته بود، خطاب به طرفداران خلیل ملکی می نویسد؛ «تاکید خاص روی مساله تضاد بین امپریالیست ها و شاخ و برگ دادن بیش از حد و غیر لازم به آن، اول بار در ایران از طرف خلیل ملکی و سایر رجاله های کثیف و متعفن نیروی سوم انجام گرفت.» (حمید مومنی، شورش نه... انتشارات مزدک، مه ۱۹۷۶، ص ۳۴) و این زمانی بود که می خواست جبهه متحد ضد دیکتاتوری شاه تشکیل دهد. ولی لنین و مانو هوشیار تر از صفایی فراهانی و بیژن جزنی و حمید مومنی بودند. آنها تا زمانی که به حکومت دست نیافته بودند فقط خود را معتقد به آزادی نمی دانستند بلکه می گفتند ما پیگیر ترین و استوارترین جریان آزادیخواه

هستیم. می گفتند ما مرحله دموکراتیک انقلاب را تا به انتها خواهیم رفت ولی دیگران توان تا انتها پیمودن راه را ندارند. آنها به تفکرات غیر در درون جبهه» رجاله های کثیف و متعفن» نمی گفتند .

لنین در بحث هایی که با سوسیال دموکرات های غربی از جمله کائوتسکی داشت چنین استدلال می کرد؛ کائوتسکی معتقد بود انقلاب دموکراتیک از آن بورژوازی است و فقط این طبقه است که می تواند رهبری انقلاب را بر عهده بگیرد. در مقابل چنین گفته یی بود که لنین می گفت پرولتاریا و پیشاهنگ اش، یعنی کمونیست ها پیگیرتر از بورژوازی اند. هفتاد و اندی سال حکومت لنینی به اثبات رسانید که آنها چیزی از دموکراسی نمی دانستند. به محض به حکومت رسیدن اعلام کردند مرحله دموکراتیک انقلاب به پایان رسیده است و هم پیمانان خود را سرکوب کردند. مجلس موسسان را که سال ها وعده می دادند چون در اقلیت بودند، منحل کردند. کرونشتات را به گلوله بستند و بسیاری از منشویک ها و سوسیالیست هایی که صفای فراهانی سوسیالیست های مسخ شده شان می نامد و حمید مومنی رجاله های کثیف تیرباران کردند. صفای فراهانی، بیژن جزنی و حمید مومنی برخلاف لنین قبل از رسیدن به حکومت تمامی نیروهای آزادیخواه را با چنین جملاتی از خود می رانند. آنها خود و فقط خود را حاملان آزادی و حقیقت و عدالت می دانند. راهی که بیژن جزنی و متعاقب آن صفای فراهانی و حمید مومنی پیمودند به همه چیز ختم می شد جز دموکراسی. جزنی در کتاب های تاریخ سی ساله، «طرح جامعه شناسی و مبانی استراتژیک جنبش خلق ایران» و «پیشاهنگ و توده» می نویسد، باید گروه های صنفی - سیاسی و سیاسی - نظامی تشکیل داد. صفای فراهانی هم به این معتقد است؛ معتقد است حرفه یی ها باید گروه سیاسی- نظامی تشکیل دهند و سمپات ها گروه صنفی- سیاسی و چون مبارزه با استبداد است و ما آزادیخواه هستیم و آزادیخواه هم نمی توان بود مگر سوسیالیست بود، پس از صنفی گرفته تا سیاسی و نظامی همگی باید سوسیالیست شویم و این شدنی نیست. از محالات است. غیرممکن است. آخر اصناف را چه به سوسیالیسم .

پس چون از محالات است و شدنی نیست پس به ماجراجویی متوسل می شویم. به جنگل، بانک، شهر و... یورش می بریم تا امر را ممکن کنیم تا هسته سوسیالیسم را در تمامی مغزها بکاریم. اگر با گفت وگو نشد، با صدای چلچله مسلسل هایمان صدا در می دهیم که ما و فقط ما ییم که آزادیخواه و طالب دموکراسی هستیم. چون سوسیالیست و آن هم از نوع مارکسیست- لنینیستی آن هستیم . ولی دموکراسی یکسره هیچ کدام از اینها نیست. دموکراسی بدون جامعه مدنی، بدون گسترش و تشکل نهادهای بی شمار مدنی، بدون اسطوره زدایی امکان پذیر نیست. و نهادهای مدنی دو دسته اند؛ دسته یی گرم و سیاسی اند و دسته یی سرد و غیرسیاسی. هر جریان سیاسی که بخواد نهادهای سرد و غیرسیاسی را گرم و سیاسی کند عملی غیردموکراتیک انجام داده است. از شهریور ۲۰ به بعد هرگاه چپی ها به صنفی نزدیک شده، کوشش کرده اند آن را از سرمای مدنی بیندازند و گرم و سیاسی اش کنند. آخر سازمان طرفداری از صلح یا سازمان جوانان را چه به ایدئولوژی سیاسی. ایدئولوژی سیاسی فقط می تواند طرفداری از صلح را از بین ببرد و آن را تبدیل به زانده سیاسی حزب سیاسی کند .

یا اگر آمدیم و انجمنی برای حفظ محیط زیست درست کردیم، همان تفکر توتالیتر که می گوید نمی توان بدون سوسیالیسم طرفدار دموکراسی بود، می آید و می کوشد نفوذ کرده و آن انجمن را به زانده تفکر خود تبدیل کرده، یعنی آن را نابود کند . آن انجمن برای حفظ خود، برای موجودیت خود باید بکوشد خود را سیاست زدایی کند ولیکن آنان که یکسره خود را نشانی از آزادیخواهی می دانند و دیگران را هیچ، می کوشند آن نهاد را تبدیل به صنفی - سیاسی کنند .

مدرنیته با قدرت بخشیدن به جامعه مدنی و تشکلی نهادهای آن، چنان دموکراسی را شکل داد که دیگر هراسی از طرح شدن ایدئولوژی های مختلف حتی توتالیتر در حوزه عمومی نداشت. در جوامع مدرن ایدئولوژی های توتالیتر به جای رفتن به خانه تیمی می توانند از حوزه خصوصی به حوزه عمومی بیایند و فرقه ها و دسته ها و احزاب خود را داشته باشند، کتاب بنویسند، اعلامیه پخش کنند، سخنرانی کنند، تظاهرات خیابانی راه بیندازند، با این حال نمی توانند کل حوزه عمومی را به تصرف خود درآورند . حوزه عمومی ملک مشاع همه آدمیان است چه احزاب، چه فرقه ها و چه مذاهب و.... فقط ارزش ها و ملاک هایی می توانند در حوزه های عمومی حاکم شوند که مورد توافق همه و عمدتاً سرد باشند مثلاً اینکه در خیابان آشغال نریزید، موقع رانندگی به علائم توجه کنید .

پرتغال، اسپانیا، ایتالیا، آلمان، روسیه، چین، کوبا و ویتنام هر کدام به شکلی از فقدان دموکراسی و جامعه مدنی در رنج بودند. در آنها دولت مدرن شکل نگرفته بود. در این کشور ها استبداد عقب افتاده سنتی اجازه رشد و توسعه و استقلال حوزه عمومی را نداده

بود، پس حوزه عمومی سست و زودشکن و قابل تصرف بود. شهروندان هم تلاشی در جهت حفظ و استقلال این حوزه نمی کردند. همه فکر می کردند این حوزه از آن حکومت است. از آن استبداد است پس هر که خواست آن را تخریب کند گو بکند که باکی نیست. برعکس در جوامع مدنی و مدرن مردم از نهادهای مدنی خود در مقابل تمامی تفکرات توتالیتر دفاع می کنند .

در جوامع پیش مدرن و استبدادزده اصلاً شهروندی شکل نگرفته است تا از استقلال حوزه عمومی و نهادهای آن دفاع کند. مردم با واژه هایی که چپ به کار می برد خلق و توده اند. شهروند از آن جامعه بی است که فردیت شکل گرفته است و توده و خلق از آن جامعه پیش مدرن که آماده است تا حوزه عمومی و حکومتی و خصوصی را یکسره به دست تفکر توتالیتر بسپارد .

اصناف، انجمن ها، اتحادیه ها و احزاب در چنین کشورهایی حکومتی اند. اموال عمومی هم مثل خیابان ها و اتوبوس، تلفن همگانی و... اموال حکومتی هستند. پس در حفظ آن نکوشیم. آنها را تخریب کنیم. به کثافت بکشیم چرا که با استبداد مخالفیم. چنین شرایط آماده بی است که به اندیشه توتالیتر اجازه می دهد حوزه عمومی را به تصرف درآورد و یکسره خود را حاکم آن بداند و مقاومت مردمی هم در مقابل خود نبیند .

توتالیتریسم مارکسیستی در کشورهایی مسلط شده که حکومت مدرن و جامعه مدنی شکل نگرفته بود. مردم شهروند نشده بودند. به قول چپی ها خلق و توده بودند. حکومت مطلقاً به حوزه خصوصی آنها احترام نمی گذاشت. این خصیصه استبداد بود. اکنون بهتر و با صراحت بیشتری می توان گفت سون یاتسن و کرنسکی بهتر می توانستند در راه تشکیل جامعه مدنی و حکومت مدرن بکوشند ولی مطلقاً نمی توان ادعا کرد مارکسیست- لنینیست ها توانایی چنین کاری را داشتند. آنها اصلاً رسالت خود را نابود کردن جدایی جامعه و دولت و یگانگی آنها می دانستند و این چیزی به یاد نمی آورد الا همان جامعه بی که دیدیم؛ سوسیالیسمی ضد مدرن و ضددموکراتیک .

پس چپ نه در زمینه سکولاریسم و نه تفکیک حوزه و نه تشکیل آن جی اوها و رشد جامعه مدنی هیچ حرکت مثبتی نتوانست انجام دهد. چون باور درستی در این زمینه نداشت. چپ خود را عامل جبر تاریخی می دانست که به جامعه بی طبقه و کمونیستی ختم خواهد شد .

چپ ایرانی هم راهی پیمود که در رشد فرهنگ دموکراتیک نه تنها اثر مثبتی نداشت بلکه آثار تخریبی بسیار هم از خود به جا گذاشت .

اما مدرنیته با اسطوره زدایی، خرد مدرن و علمی ایجاد کرد که ضامن دموکراسی هم بود. به بیان دیگر خرد و دموکراسی ضامن بقای یکدیگر شدند. چپ در ایران نه تنها به امر اسطوره زدایی نپرداخت بلکه مرتباً اسطوره ساخت و پیروانش را واداشت تا اسطوره هایش را نیایش کنند. اگر به طرف اسطوره هایش می رفتی و قصد نقد آنها را می کردی مرتد و مهدورالدم می شدی. چپ ایرانی نزدیکی بسیار با بنیادهای فرهنگی مان یافته بود و عملاً به نوع خود تکرار سنت بود .

ارزش مصطفی شاعیان در این است که به جنگ اسطوره های چپ ایرانی می رود. تاریخ چپ ایرانی را به نقد می گیرد و به دنبال کسب محبوبیت میان انواع چپ های وطنی نیست. برای او دست یافتن به حقیقت و تلاش در راه آن مهم و حیاتی است ، نه کسب محبوبیت های زودگذر محفلی. شاعیان در مقدمه کتاب شوروی و نهضت انقلابی جنگل می نویسند؛ «قربان آن زن فنودالی بروم که به میرزا کوچک پناه می دهد و ننگ و نفرت به آن چپولی باد که به میرزا کوچک خیانت کرد.» و در جای دیگر می نویسند؛ ««لوچ» می گوئیم به جای «چپ» زیرا کسانی که در ایران مدعی داشتن مواضع چپ بودند، در واقع چشم هایشان «چپ» بود، نه کیفیت سیاسی و خصلت انقلابی شان. آنها قضایا را تا به تا می دیدند، نام یک چنین وزاریاتی را «چپ» گذاشته بودند. همین نامگذاری نیز ناشی از همان لوچی شان بود.» (چاپخانه ارژنگ، تهران، ۱۳۴۹، ص ۳۱)

شاعیان تاریخ معاصر ایران را خوب خوانده بود و تازه این کار را به روش انتقادی انجام داده بود .

مقدمه بی را که بر کتاب «کارنامه مصدق و حزب توده» نوشته و ارسالن پوریا به نگارش در آورده بود، بخوانید. این نوشته یک صفحه و نیمی نشان نگاه انتقادی و مستقل او به تاریخ معاصر ایران است. مصطفی شاعیان این کتاب را ویراستاری و آماده چاپ کرد و انتشارات مزدک در خارج از کشور آن را چاپ و پخش کرد .

نگاه شاعیان به تاریخ معاصر ایران او را در میان چپ ایرانی یگانه و بی همتا می کند. شاعیان هم در میدان مبارزه است و هم باور خود را هر دم به معرض نقد می گیرد .

بیژن جزنی هم در کتاب تاریخ سی ساله جلد دوم درباره ارسلان پوریا و کتاب کارنامه مصدق و حزب توده اظهار نظر کرده است. جزنی می نویسد؛ «پوریا پس از آزادی، همکاری خود را با پلیس ادامه داد و برای توجیه خیانت خود ماسک مصدقی به چهره زد و با نوشتن کتابی به نام کارنامه مصدق... تحلیل های ناقص و تاسف آمیزی از جنبش ملی ارانه داد و عملاً از شبکه سازی زیر نظر پلیس دست نکشید.»

مقایسه این چند خطی که جزنی نوشته است با مقدمه شعاعیان بر کتاب پوریا نشانگر ویژگی های شعاعیان در جنبش چپ ایران است. جزنی به راحتی با حیثیت ارسلان پوریا بازی می کند و حتی نوشتن کتاب «کارنامه مصدق...» را شبکه سازی زیر نظر پلیس می داند. و مصطفی شعاعیان در مقابل چنین نگاه باندبازانه بی می ایستد و ارزش کتاب پوریا را در می یابد. شعاعیان بعد از چند انتقاد که از کتاب می کند، می نویسد؛ «همه این خرده هایی که با شتاب زدگی به این نوشته ارزنده و شگرف گرفتیم به هیچ رو به معنی بی ارزشی یا کم بها دادن به آن نیست. کارنامه مصدق کوشش بزرگی است برای نشان دادن زندگی سیاسی و اجتماعی یکی از تابناک ترین چهره های خلق که زندگی اش درست هم نواخت با زندگی خلق در نوسان است.» این دو پاراگراف از بیژن جزنی و مصطفی شعاعیان را آوردم تا مقایسه بی شود بین دو نگاه سیاسی؛ یکی گروهی و مغرضانه و دیگری نگاهی از سر دانایی و استقلال و نقادانه و مسوول.

اکنون که همه در خاک شده اند، چه بیژن جزنی، چه مصطفی شعاعیان و چه ارسلان پوریا و بسیاری از اسناد ساواک هم برملا شده است، بهتر می توان به قضاوت نشست و جو ناسالم آن سال ها را بررسی کرد. برجسب زدن های غیرمسوولانه بی را دید که در کتاب تاریخ سی ساله بسیار به چشم می خورد. در همان دهه ۴۰ با همین سخن ها در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران این جو ناسالم را علیه ارسلان پوریا ساخته بودند.

اکنون بهتر می توان سلامت سیاسی ارسلان پوریا و درستی برخورد مصطفی شعاعیان را مشاهده کرد. شعاعیان چپ دموکراتیک و مستقل ایرانی بود. او در سال ۴۹ جزوه بی نوشت به نام «تجزیه بحرین خدمت به استعمار است.» او در جایی از جزوه خود می نویسد بخش مهمی از چپ ایرانی وقتی از شوروی و حزب توده می برد طرفدار چین و آلبانی می شود. ولی او همچنان مستقل ماند و در مقابل تمامی نظریات چپ نگاه انتقادی خود را حفظ کرد.

مصطفی شعاعیان خوب و دقیق کتاب خوانده بود. سرسری خوانی نکرده بود. لنینسیم را هم خوب می شناخت. برای همین شناخت خوب هم مخالف اندیشه های لنین شده بود. شعاعیان در نامه ششم خود به فداییان می نویسد؛ «فداییان چهارچنگولی به لنینسیم خودشان- که تازه چندان ربطی به لنینسیم ندارد -چسبیده اند.»

شناخت و دانایی و استقلال تفکر مشخصه شعاعیان است. تسلیم به جو سیاسی زمانه نمی شود. اگر دیگران پوریا را تخطئه می کنند، او خود فکر می کند و نوشته او را می خواند. پس برجسب ها به سراغ او می آیند. وقتی در زندان پیش جزنی از شعاعیان نام می بری، می گوید او همان کسی است که بر کتاب ارسلان پوریای فلان فلان شده مقدمه نوشته است. شعاعیان طرد می شود چرا که سر به فرمان نداده است. فرمان بایکوت ارسلان پوریاست و او بایکوت را شکسته است. فدایی ها هم مثل حمید اشرف و فریدون جعفری بیرون از زندان به او می گویند؛ حس مسوولیت نداری، بزدلی، نآزاد راحت طلبی و... و شعاعیان مستقل است و به راحتی نمی پذیرد. پس جزنی هم در کتاب تاریخ سی ساله او را مارکسیست امریکایی می نامد. برجسب زدن که خرجی ندارد. هرکه همفکر ما نیست باید او را منزوی کرد و ما آن می کنیم که کردیم.

اشرف دهقانی هم در کتاب جدید خود به نام «بذره های ماندگار» می نویسد؛ «شعاعیان خود را مارکسیست می نامید اما دارای ایده ها و تفکرات التقاطی بود. در آن زمان خیلی از نیروهای جدی معتقد به مارکسیسم - لنینسیم شعاعیان را در زمره «مارکسیست های امریکایی» می خواندند.» (اشرف دهقانی، بذره های ماندگار، سال ۲۰۰۵، ص ۱۵۸) دهقانی بعد از ۴۰ سال بدون هیچ بازنگری، بدون هیچ مطالعه بی، بدون خواندن خطی از آثار شعاعیان فقط تکرار می کند و چه تکرار ملال انگیزی. حتی یک جمله از شعاعیان نمی آورد تا ثابت کند چرا شعاعیان مارکسیست امریکایی است. شعاعیان اما از اولین چپ های ایرانی است که به نقد چپ ایرانی می پردازد. او خوب می داند که ما حاصل و نتیجه گذشته های خود هستیم.

فرد حاصل تجربه ها، شکست ها و پیروزی ها و سرخوردگی ها و... است و جمع حاصل جنگ ها، شورش ها، تلاش ها، شکست و پیروزی های جمعی گذشته. شعاعیان می نویسد؛ «باز هم بگویم که بی گمان پویایی قانونی از زندگی است و قانونی از تاریخ نیز

هست. رویدادها هر بار به همان گون که پیشتر بودند، رخ نخواهند داد. لیکن اگر از آزموده های خود به دیگران نیاموزیم اگر گذشته به درستی تحلیل نشود و اگر اکنون یکباره از گذشته تهی باشد، آنگاه این پویایی چه خواهد شد.»

از نگاه شعاعیان «اکنون» را نمی توان به یکباره از گذشته تهی کرد بلکه باید گذشته ها را به تحلیل و نقد نشست تا به اکنون رسید. این راهکار و تنها راهکار است که هم از گذشته ها فرا رویم، هم حاصل گذشته های خود باشیم و هم آینده را بسازیم.

باید گذشته ها را نقد و تحلیل کرد که اکنون نتیجه تحول گذشته هاست. اگر گذشته ها را نقد نکنیم اسیر و زنجیری گذشته ایم و اگر آن را کنار گذاریم که نمی توانیم، «تهی» از گذشته ایم. گذشته ها مرتباً در ناخودآگاه جمعی مان عمل می کنند و ما از آن بی اطلاعیم.

آنها جبری و بدون آگاهی ما عمل می کنند و ما حتی از چرایی آن خبری نداریم.

اگر گذشته را نقد کنیم آنها را از ناخودآگاه به خودآگاه می آوریم و قدم هایمان را دقیق تر و آگاهانه تر خواهیم برداشت. و شعاعیان چه خوب پی برده بود. پی برده بود چرا که مرتباً به نقد گذشته ها می پرداخت. مخفی بود، کپسول سیانور زیر زبانش بود و اسلحه در جیبش. در گوشه پارکی روی نیمکتی نشسته و سلطان زاده را نقد می کرد. بر نوشته های تقی ارائی نقد می نوشت. برای او نقد گذشته های چپ میرم و اساسی بود.

شعاعیان فرق نگاه اپیستمولوژیکی، که شناخت را عکس برگردان و واقعیت می دانست و از انگلس و آنتی دورینگش به بعد وارد مارکسیسم شده بود و بسیاری همچون کائوتسکی، رزا لوکزامبورگ، پلخانف و لنین را به مسیری خطا انداخته بود با شناخت شناسی، که واقعیت را پیچ در پیچ و بی کرانه می داند و ذهن آدمی را کرانمند و محدود، خوب دریافته بود. خوب می دانست که حقیقت در دستان هیچ کس نیست. آنکه خود را صاحب حقیقت می داند و دیگران را همه به خطا در حوزه سیاسی مستبد قهاری هم هست. شعاعیان اما به همه چیز با شک می نگریست. او قبل از مارکسیست شدن شک دکارتی را در دانشکده آموخته بود. بی جهت نبود که کتاب خود را به جفرسون تقدیم کرده بود. و این برای همه چپ های ایرانی با ارتدوکسی که داشتند، حیرت انگیز بود.

روشنفکر چپ ایرانی در ظاهر به علم باور داشت. ولی در اساس علم را به ایمان و تعصب تبدیل کرده بود. شک در او راهی نداشت. اگر به داروین باور می آورد، اصول داروینیسم برای او اصول اعتقادی و ایمانی می شد. اگر مارکسیسم را قبول می کرد به مارکسیستی مومن تبدیل می شد و مرتباً از ایمان خود یاد می کرد. در این میان مونتینی و دکارت و کانت برای او مفهومی نداشت. اینها همه از آن بورژوازی بودند که او با آن دشمن بود. اگر تعقلی هم مثلاً در کسروی می دید، همچنان که حمید مومنی دیده بود، فوراً صفت راسیونالیسم به او می زد و این یعنی که وی هنوز به ماتریالیسم دیالکتیک مقدس او نرسیده است. یعنی از آن سرمایه داری است. یعنی منحرف است و من به این دلیل است که می گویم خواندن کسروی هم به شکل استالینی بود. طبقه بندی های استالین آنچنان قوی عمل کرده بود که روشنفکری آن زمان نمی توانست فارغ از آن گوشه چشمی به جهان داشته باشد ولی شعاعیان چنین نبود.

روشنفکری به جای وظیفه اصلی اش که روشنگری و اسطوره زدایی بود، مرتباً اسطوره های جدید ساخت، با این اسطوره ها زیست و برای آنها مبارزه کرد، پس نتوانست بانی ذهن انتقادی و رشددهنده خرد مدرن و علمی باشد. ما نیازمند روشنگران بودیم، به جای آن استالینیسم آمد و آن کرد که دیدیم، نه اسطوره زدایی از ذهن را به انجام رساند نه آزاداندیشی آموخت و نه احترام به تنوع ها و گونه گونی ها را. آخر وقتی می گفت ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی عکس برگردان درست واقعیت است، چگونه توان می یافت تنوع نگاه ها را بپذیرد. این روشنفکری یکه نگر بود، اینکه حقیقت مطلق در دستان اوست و دیگران همه به خطا، بورژوا و دشمنان خلق اند. «یا با ما یا بر ما» شعار آنهایی شده بود که روشنفکر نامیده شدند و هرچه به دست شان می رسید، اسطوره می شد. این طرف همه فرشته و بی گناه و قهرمان بودند و آن طرف همه دیو و سراپا گناه و ضدقهرمان.

در مقابل چنین نگاهی شعاعیان می نویسد؛ «دگماتیسم» به راستی پایان اندیشیدن است، نه آغاز اندیشیدن.» «دگماتیسم» زمانی آغاز می شود که مغز می خشکد و دیگر نمی اندیشد و بدین سان مشتی مفاهیم چغر را در خود می چیند و با همان ها نیز حال می کند، بی آنکه اجازه هیچ گونه پس و پیش کردن حتی همان قالب ها را نیز به خود یا به هیچ کس و هیچ مفهوم و هیچ واقعیت دیگری بدهد.

شعاعیان واژه خشکیده مغز را برمی گزیند؛ ذهنیت پیش مدرن و اسطوره بی که هنوز به خرد مدرن و شک دکارتی دست نیافته است. «مفاهیم چغر» را در کنار هم می چیند و اجازه هیچ پس و پیش کردنی را به کسی نمی دهد، در صورتی که مفاهیم اعتباری و

ذهنی هستند و به این دلیل باید نرم و انعطاف پذیر باشند. وقتی با واقعیات همخوانی نداشتند باید پس و پیش شوند، متحول شوند تا توان تبیین حقایق را بیابند نه اینکه همچون سنگ سنگینی به پاهایمان زنجیر شوند و توان حرکت فکری را از ما سلب کنند و روشنفکر ایرانی که از ذهنیت پیش مدرن و ابتدایی- اسطوره‌ی‌های نیافته بود، توان چنین کاری را نداشت پس برایش برخی اشخاص و کتب خوب مطلق بودند و برخی اشخاص و کتب بد مطلق و همگی به جهان اسطوره‌ی‌های تعلق داشتند.

چپ ایرانی اسطوره‌های داخلی هم برای خود ساخته بودند که آنها را به رتبه پیامبر رسانده بود؛ حیدر عمواغلی، ارانی، روزبه و چه بسیار دیگر قهرمانان اساطیری اش که نمی‌شد به آنها نزدیک شد، چه رسد به آنکه آنها را نقد کرد. شعاعیان اما آغاز نقد بود، آغاز نقد اسطوره‌های چپ ایرانی. تاریخچه چپ ایرانی تاریخچه ذکر و مناقبت از مبارزان است؛ مبارزانی که شکنجه و اعدام شدند. دیگر با چنین نگاهی جایی برای نقد تاریخی نیست. تذکر و نقد نمی‌توانند در کنار هم بنشینند. تذکر هاله‌ی‌های از تقدس و عرفان و ایمان به همراه دارد و نقد سراسر تیزی از نهیلیسم و تقلیل‌گرایی است. این تقلیل‌گرایی با مدرنیته زاده شده است، بدون تکیه‌گاه است، به خود متکی است. به گذشته هم که می‌نگرد به دنبال تاریخ مقدس نیست. انتقادی می‌نگرد، گذشته را به چالش می‌گیرد تا جلوی کژروی‌های آینده را بگیرد و مهم‌تر از همه تاریخ را از مقدسات جدا می‌کند. تاویل مدرنیته از تاریخ کاهنده است، جزیی‌نگر و تقلیل‌گرا است و روشنفکر چپ ایرانی که پا از سنت بیرون نگذاشته است تاویلی‌توسع‌دهنده از تاریخ دارد، پس اهل تذکر هم هست. کتاب‌هایشان هم کتاب مقدسند. پس نمی‌توان به پسیکولوژی ارانی یا تاریخ ۳۰ساله بیژن جزیی‌عیب و ایراد گرفت. آنها از نقد بری‌اند. روشنفکر چپ ایرانی توانایی تاویل کاهنده تاریخ را نداشت چرا که خود به خرد مدرن و تقلیل‌گرا دست نیافته بود، خود خردی اسطوره‌ی‌های داشت. اگر در ظاهر اسطوره‌های گذشته را از دست داده بود در عمل و به سرعت اسطوره‌های دیگری جانشین آنها کرده بود که برایش جنبه ایمانی داشت و مرتباً به ذکر آنها می‌پرداخت، لذا هیچ دستاورد عملی و نظری نداشت. هیچ قدمی در راه اندیشه علمی برداشت و در تعارض سنت و مدرنیته عملاً جانبدار سنت‌ها و گذشته‌های تاریخ بود. این را می‌توان در هر ورق از نوشته‌ها و کردارهای سیاسی اش دریافت. چنین شد که هیچ‌کس بحران را ندید. همه دست به دست داده بودند تا آن را نبینند، چشمان‌شان را بسته بودند، در گوش‌هایشان پنبه کرده بودند و مرتباً ورد می‌خواندند و می‌گفتند ما موتور کوچکیم که می‌خواهیم موتور بزرگ را به حرکت درآوریم و باید تاسف بخوری که هنوز هم می‌گویند موتور کوچک موتور بزرگ را به حرکت درآورد. روشنفکران چپ ایرانی کتب وردشان را هم زیر بغل داشتند.

عده‌ی‌های کتاب وردشان «کتاب سرخ» مانو بود، عده‌ی‌های «انقلاب در انقلاب» رژی دبره و عده‌ی‌های لنین و دیگرانی یادداشت‌های جنگ‌های چریکی چه گوارا. هیچ‌کس به بحران نمی‌نگریست. بحران ریشه می‌دواند و آنها ورد می‌خواندند و این سرگذشت روشنفکری بود که هیچ‌کدام از وظایف تاریخی خود را انجام نداده بود. فقط چشم بستن و ورد خواندن را می‌دانست و چنان اسیر ایمان که جلوی پای خود را نمی‌دید. در عالم لاهوتی خود رفته بود و شعار به هر کس به اندازه نیازش را می‌داد. انگار واقعیت عینی بی‌ارزش‌تر از آن بود که نگاهی هم به آن کند.

وظایف روشنفکری اما چیزهای دیگر بود. یکی از آنها افسون‌زدایی از ذهن و نقد گذشته‌ها و سنت بود. روشنفکر چپ ایرانی خود ذهن اسطوره‌ی‌های داشت و تازه اسطوره‌های جدید هم به اساطیر ذهنی اش افزوده بود پس ناتوان‌تر از آن بود که سنت را نقد کند. وظیفه دیگر روشنفکری بسط و گسترش خرد مدرن و علمی بود، اینکه جان استیوارت میل و جان لاک و منتسکیو را بخوانیم، اینکه شک‌دکارتی را بیاموزیم و بالاخره اینکه کانت را یاد بگیریم اما استالینیسیم نگذاشت. استالینیسیم می‌گفت جان استیوارت میل اقتصاددان عامی است. این را مارکس گفته بود. جان لاک و منتسکیو هم نظریه پردازان لیبرالیسم هستند. دکارت هم راسیونالیستی است که به قول حمید مومنی از آن کسروی‌ها است و تازه چرا به خود زحمت دهیم و کانت بخوانیم یک مرتبه «ماتریالیسم و ایدئوکریتیسیم» را می‌خوانیم که نقد کانت است و تمام. به تفکر و ایدئولوژی تکیه می‌دهیم که دیگر نیازی به جست‌وجو و شک و تردید نیست. ایمان می‌آوریم و تمام.

پس این گونه شد که صاحب روشنفکری بی‌سواد و متحجر شدیم و آن کرد که دیدیم. طرف هر نهاد مدنی که رفت به گفته و رهنمود بیژن جزیی می‌خواست آن را صنفی سیاسی کند و حاصل تذکرها و وردخوانی‌ها آن شد که دیدیم.

صفایی‌فراهانی قریب یک دهه و نیم بعد کتاب «آنچه یک انقلابی باید بداند» را می‌نویسد. از نظر او سوسیالیسم یکی است و فقط مارکسیسم - لنینیسیم است و هرچه جز این سوسیالیسم مسخ شده است. با این همه مقصر صفایی‌فراهانی نیست. اگر فضای بسته و

استبدادی زمان شاه کمی باز می شد، اگر اطلاعات گسترده تر و وسیع تر به اینجا می رسید (که در پتانسیل شاه نبود) ما می توانستیم روشنفکرانی محقق تر و باسوادتر داشته باشیم؛ روشنفکرانی که وظایف تاریخی خود را درست دریابند .

و اینها همه عوارض استبداد سنتی بود که ما اسیرش بودیم و این استبداد زمینه های رشد اندیشه هایی بدین سان را فراهم کرد؛ اندیشه هایی که هر ارمانی داشته برخلاف سخن صفایی فراهانی دموکراسی و آزادیخواهی نبود، بلکه دقیقاً مخالف آن یعنی سرکوب اندیشه های غیر بود، حتی درون سازمان خودشان، حتی میان رفقای هم رزم شان، مخالفت با خط سازمان حتی مخالف با فلان عمل برابر با حذف فیزیکی بود .

آنهایی که در اپوزیسیون بودند و هم سازمانی خود را به خاطر یافتن تفکری مخالف با سازمان یا عاشق شدن به گلوله می بستند کوچک ترین درکی از دموکراسی نداشتند. آنها که در اپوزیسیون این گونه رفیق سازمانی خود را به گلوله می بستند، وای اگر به حکومت می رسیدند .

بهمن بازگانی می نویسد؛ «سیاوش ها اگر از کوره عذاب خشونت زنده بیرون بیایند لاجرم جهانی خشن برپا خواهند کرد.» (مجله آرش، شماره ۹۰، پاریس نقد رودخانه تمپی خسرو دوامی) برای رهایی از خشونت هایی این گونه ، باید سیاوش ها را به نقد گرفت تا حال و آینده را در حد ممکن از خشونت زدود .

پس از اینکه کتاب «مصطفی شجاعیان، یگانه متفکر تنها» منتشر شد یکی از دوستانم پرسید؛ راستی اگر شجاعیان به جای حمید اشرف و فریدون جعفری بود می توانست این گونه که تو نوشته یی آزادنش و دموکرات باشد؟ آیا می توانست به آزادی اندیشه درون گروه خود و هم تیمی هایش باور داشته باشد؟ آیا می توانست قبول کند، که هم تیمی اش تغییر عقیده دهد و حرکتی غیر از آنکه او و گروه می گویند، بکند؟ اصلاً می توانست قبول کند که هم تیمی اش از زندگی مخفی خسته شده و هوس خوردن صبحانه را با مادر و خواهرش بکند؟ اینها همگی خواسته های انسانی و از حقوق اولیه آدمی است. حتماً می گویند باید از اول فکرش را می کرد. او از اول فکرش را نکرده بود، آیا باید به این خاطر کشته شود؟ یا اگر پنجه شاهی به نتیجه دیگر رسید یا در خانه تیمی عاشق ادنا ثابت شد باید کشته شود؟

اینها همه سوال هایی درست است اما هم تیمی یادشده دارای اطلاعات زیادی است. در خانه تیمی زندگی می کند و اطلاعات بسیاری دارد که ساواک تشنه دانستن آنهاست و در ضمن خانه تیمی انباشته از اسلحه و مواد منفجره و نارنجک و سیانور و... است. اینها را نمی توان به راحتی آنچنان تغییر و تحول داد که اطلاعات هم تیمی، که از مبارزه و عقیده اش بریده است، سوزانده شود. برای سوزاندن اطلاعات او باید به خطرات گوناگون تن داد و احتمال بسیار دارد که تلفات بسیاری هم به سازمان وارد شود، پس تنها یک راه می ماند؛ مجبوریم این هم تیمی، این هم رزم سابق، این مبارز خلق و این قهرمان گذشته نه چندان دور را بکشیم یا به قول خودمان اعدام انقلابی کنیم. راه چاره دیگری در دست نیست و به راستی همچنین است. این رادیکالیسم این گروه به قول بیژن جزنی سیاسی - نظامی آنچنان پی ریزی شده است که جایی برای سائترالیسم دموکراسی، جایی برای شک کردن و اندیشیدن، جایی برای تجدیدنظر در اصول چریکی و جایی برای مخالفت خوانی هایی از دست شجاعیانی نگذاشته است .

آنچنان که وحید افراخته در اقرار خود در کمیته مشترک ساواک می نویسد؛ «هیچ بعید نیست در آینده فدایی ها اگر با تبلیغات علیه خود از طرف مصطفی روبه رو شوند او را ترور کنند، زیرا آنها نمی توانند کسی را تحمل کنند که منکر رهبری و پیشتاز بودن شان شود.» و چه دردناک، چه غم انگیز. درست است که افراخته در بازجویی واداده بود و بدجوری هم واداده بود، ولی اینها داستان گویی نیست. قصه نگاه استبدادی اپوزیسیون ایرانی است؛ قصه یی پردرد .

من به دوستانم که سوال کرده بود، گفتم نمی دانم، ولی با خواندن آثار مصطفی شجاعیان بر این باورم که او به راحتی به این ساده ترین راه تن نمی داد. او ذهنی پیچیده تر از این ساده اندیشی استالینی داشت، به همین دلیل هم فدایی ها برچسب های دولتی و بزذلی و شکاکی را به او می زدند، با این همه با رادیکالیسم خانه تیمی نمی توان از تنوع اندیشه و مبارزه از نوع جبهه سخن گفت. با تمام این اوصاف من می دانم شجاعیان مهربان تر از آن بود که بتواند دست خود را به خون رفیق اش بیالاید. جان خود را می گذاشت و چنین نمی کرد و با تمام این حرف ها اینک می دانم که با رادیکالیسم خانه تیمی نمی توان دموکرات و آزاداندیش هم بود. اینها با هم هیچ سازگاری ندارند .

بعد از گذشت ۳۳ سال از کشتارهای درون گروهی فدایی ها روشنفکر ایرانی هنوز دادخواست خود را صادر نکرده است. هنوز که

هنوز است می نویسند، خب در جریان مبارزه و به حرکت درآمدن موتور کوچک چیزهایی این گونه هم رخ داده است و توجیه می کنند اما هیچ دلیل و برهانی توانایی توجیه کشتن عبدالله پنجه شاهی را ندارد. این جنایتی آشکار است که تا زمان زمان است قتل پنجه شاهی هم مطرح است و پرونده آن باز باز .

و این عاقبت تفکری است که می خواهد با اسلحه، با تفکر و لونتاریستی تاریخ سازی کند و عاقبت آن فرقه بی از دست فرقه های مافیایی می شود که رفیق هم سازمانی خود را می کشند و نام آن را اعدام انقلابی می گذارند، آیا این سانترالیسم دموکراتیک است؟ آیا این آزادیخواهی و دموکرات منشی است که پنج سال قبل از آن صفایی فراهانی از آن یاد کرده بود؟ آیا اینها بودند که هستی تفکر سوسیالیستی در ذهن شان بود؟ ما در تاریخ معاصر روشنفکری توانا و اندیشمند نداشته ایم. اگر داشتیم می توانست در همان زمان با حفظ استقلال خود از حکومت، دادخواست این جنایت مسلم را در پیشگاه مردم صادر کند و چنان جوی بیافریند که آن خانه تیمی ها مجبور شوند از مردم و خانواده پنجه شاهی و آن دیگرانی که کشته شدند بارها و بارها عذرخواهی کنند ولی روشنفکری تصور می کرد و مسلماً اشتباه تصور می کرد که فقط باید استبداد شاهی را نقد کند و لاغیر اما ذهن استبدادزده خود را نبیند. مثلاً توکلی می نویسد؛ علی الاصول می توان فرض کرد که یک سازمان چریک شهری تحت شرایطی ویژه برای نجات جان ده ها و صدها عضو خود هیچ راهی جز اعدام یک عضو بریده را نداشته باشد. این را به حساب نقض دموکراسی و پاکسازی خونین نمی توان گذاشت و این توجیه پاکسازی های خونین بعد از سال های سال است و تازه نقض دموکراسی و پاکسازی خونین نیست. اگر پاکسازی خونین نیست پس چیست؟ حتماً عین دموکراسی است .

و این جنایات هیچ گاه، به زبان شعاعیان، نقد برا نشد؛ نقدی که جلوی اینچنین جنایتی را بگیرد .

استبداد مخصوص حکومت شاه نیست. استبداد به فرهنگ تبدیل شده است. پس برای نابودی آن تنها مبارزه با حکومت استبدادی کافی نیست و این را روشنفکری ما هنوز که هنوز است دریافته است. اپوزیسیون مسلح که ترور می کند، بانک می زند و... نگاهی استبدادی هم به جهان دارد ولی ما آنها را نقد نمی کنیم چرا که معتقدیم آنها جانفشانی می کنند، شکنجه می شوند و اعدام پس نمی توان نقدشان کرد اما اگر ما کشته شدن و اعدام شدن را ارزش ندانیم می توانیم حتی نتیجه بگیریم آن که به جان خود اهمیتی نمی دهد به جان دیگری حتی رفیق خانه تیمی اش هم اهمیتی نمی دهد و این ضد زندگی است. شعاعیان هم چریک بود، به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشت، طرح انفجار ذوب آهن و... را داده بود و اینها همه ضد توسعه و ضد دموکراسی بود. خفقان را تشدید می کرد و راه بر مبارزه فرهنگی می بست، با این همه متفکر بود. در جایی از کتاب شورش علیه لنینسیم می نویسد؛ «آشکار است که زمانی کمابیش دیرپای با لنین و اندیشه هایش و با اکتبر و نتایجش در زندگی درونی و بیرونی و در اندیشه و رفتار خود ورفته ام. پرتوی تنوری های لنین و خیزش اکتبر چنین کاری را اجتناب ناپذیر می کرد. لیکن در آغاز، درازدستی برای شکافتن و دوختن خرده گیرانه لنینسیم بسی هراس انگیز بود. آخر چگونه می شود درباره لنینسیم شک کرد؟ اگر خدایان راستی نگویند، پس چه کسی می گوید؟ و لنین خدای آنها بود. با این همه نمی شد ایستاد و پس رهپویی دنبال شد. پس شک کاشته شد، پس شک جوانه زد، پس شک به شکوفه نشست و پس شک بارور شد و بدین سان بود که کم کم دلهره نخست با بی باکی درآمیخت، سپس درهم سرشته شدند و سرانجام بی باکی چیره شد. پس دانه بی باکی برای برخورد بی پیرایه با لنینسیم و اکتبر در درونم کاشته شد. دیری نپایید که تیغه مخمل دانه بی باکی، پوسته دلهره را یک سر درید، تیغه همین جوانه بود که برای شکافتن لنینسیم به کار رفت.»

شعاعیان لنینسیم بود، ضدچپ اردوگاهی بود. مستقل بود و تنها شد، بیهوده نبود که او را یگانه ی متفکر تنها نامیدم.